

«این را از کجا می دانست؟»

«از آنجا که حرکات سیارات را با حواس خود بررسی کرده بود و خرافات قدیمی را چشم بسته نپذیرفته بود. گالیلئو گالیله، که تقریباً همزمان کپلر می زیست، برای مشاهده اجسام فلکی تلسکوپ به کار برد. وی گودالهای ماه را مطالعه کرد و گفت ماه کوهها و دره هایی شبیه زمین دارد. از این گذشته چهار قمر سیاره مشتری را کشف کرد. پس تنها زمین نبود که ماه داشت. ولی اهمیت بزرگ گالیله آن است که او برای نخستین بار اصل جبر یا لختی<sup>۱</sup> را تدوین کرد.»

«که عبارت است از؟»

«به عبارت خود گالیله: هر جسم، مادام که نیروی خارجی آن را و ندارد حالت خود را تغییر دهد، در حالتی که هست، در سکون یا در حرکت، باقی می ماند.»

«بنده مخالفتی ندارم!»

«این کشف بسیار مهمی بود. از دوران باستان، یکی از استدلالهای عمده بر علیه حرکت زمین گرد محور خود این بود که در آن صورت اگر سنگی را مستقیم به بالا پرتاب کنیم باید به سبب حرکت زمین در چند قدمی نقطه پرتاب افتد.»

«خوب چرا نمی افتد؟»

«اگر سوار قطار باشی و سببی به بیرون اندازی، به عقب نمی افتد چون قطار جلو می رود. یگراست پایین می افتد. این در اثر قانون حرکت اجسام است. سبب سرعت پیش از افتادن خود را دقیقاً حفظ می کند.»

«گمانم فهمیدم.»

«منتها در زمان گالیله هنوز قطار نبود. ولی اگر توپی را هم روی زمین قیل بدهی - و ناگهان ولش کنی...»

«... همچنان قیل می خورد...»

«... چون وقتی ولش می کنی سرعت خود را نگه می دارد.»

«ولی اگر اتاق بزرگ باشد، عاقبت جایی می ایستد.»

«این برای آن است که نیروهای دیگری از حرکت آن می کاهند. اول کف اتاق،

به خصوص اگر چوبِ زبر باشد، یعنی نیروی اصطکاک. بعد نیروی جاذبه زمین که دیر یا زود آن را متوقف می‌کند. بگذار چیزی نشانت بدهم.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست و به طرف میز تحریر رفت. از یکی از کسوها چیزی در آورد. و برگشت و آن را روی میز کوچک گذاشت. صفحه‌ای چوبی بود، در یک سر چند میلیمتر ضخیم‌تر از سر دیگر. در کنار تخته، که تقریباً همه میز را پوشاند، تیلای سبزرنگ نهاد.

گفت: «به این می‌گویند سطح مایل یا شیب‌دار. اگر تیلای آنجا که سطح ضخیم دارد رها کنم، به نظرت چه می‌شود؟»

سوفی آهی از سر تسلیم کشید و گفت:

«حاضرم ده کرون شرط ببندم که می‌غلند روی میز و از آنجا می‌افتد بر زمین.»  
«امتحان کنیم.»

آلبرتو تیلای را رها کرد و درست همان‌طور شد که سوفی گفته بود: غلتید روی میز، از روی میز افتاد پایین، با تق کوچکی خورد به زمین، و آخر دست رفت و رفت تا برخورد به دیوار.

سوفی گفت: «آفرین!»

«خوب بود، نه؟ آزمایشهای گالیله نیز از همین قبیل بود.»

«به همین سادگی؟»

«حوصله کن! گالیله می‌خواست با تمام حواس خود چیزها را بیازماید، ما تازه

شروع کرده‌ایم. اول بگو تیلای چرا از سطح شیب‌دار به پایین قل خورد.»

«قل خورد به پایین چون وزن داشت.»

«بسیار خوب. و وزن در حقیقت چیست، فرزند؟»

«این که سؤال احمقانه‌ای است.»

«سؤالی را که نتوانی جواب دهی، احمقانه نیست. تیلای برای چه قل خورد کف

اتاق؟»

«به علت نیروی جاذبه زمین.»

«دقیقاً - یا به زبان ماگرنش. وزن و گرانش به هم ارتباط دارند. این نیرویی بود

که تیله را به حرکت درآورد.»

آلبرتو تیله را از زمین برداشت. دوباره تیله به دست روی سطح شیب‌دار خم شد. گفت: «حال سعی می‌کنم تیله را در عرض تخته به حرکت درآورم. دقت کن چگونه حرکت می‌کند.»

سوفی دید تیله یواش یواش مسیرش را کج کرد و از سراشیب به پایین کشیده شد.

آلبرتو پرسید: «چه شد؟»

«پایین غلتید چون تخته سراشیب است.»

«حالا کمی مرکب به تیله می‌مالم... آن وقت شاید بتوان کاملاً دید منظورت از

سراشیبی چیست.»

قلم‌مویی مرکبی برداشت و همه جای تیله را سیاه کرد. دوباره آن را قل داد.

اکنون سوفی می‌توانست دقیقاً ببیند تیله بر کجای تخته غلتیده چون ردّ سیاهی روی تخته گذارده بود.

«مسیر تیله به نظرت چگونه است؟»

«منحنی... شبیه بخشی از دایره است.»

«کاملاً.»

آلبرتو به دختر نگریست و ابروهایش را بالا انداخت.

«اما دایره کامل هم نیست. به این می‌گویند شلجمی اشکل.»

«هر چه شما بفرمایید.»

«اما تیله چرا چنین مسیری را طی کرد؟»

سوفی سخت به فکر فرو رفت. بالاخره گفت: «چون تخته شیب دارد، و

نیروی جاذبه تیله را به سوی زمین می‌کشد.»

«بله، بله! مرحبا! بفرمایید، بنده دختری را که هنوز پانزده سالش نشده به کلبه

حقیر خود در بیخ طاق می‌آورم، و پس از فقط یک آزمایش او دقیقاً به نتیجه‌ای

می‌رسد که گالیله رسید!»

دست زد. سوفی دمی ترسید مبادا دیوانه شده باشد. ادامه داد: «دیدنی وقتی دو نیرو در آن واحد روی یک شیء اثر گذارند چه پیش می آید. گالیله دریافت این اصل در مورد، مثلاً، گلوله توپ نیز صادق است. گلوله به هوا شلیک می شود، مدتی در هوا حرکت می کند، ولی سرانجام به سوی زمین کشیده می شود. بنابراین خط سیری همانند مسیر تپله بر سطح شیب دار دارد. این در حقیقت در زمان گالیله کشف تازه ای بود. ارسطو می پنداشت هر چیز که اریب در هوا پرتاب شود ابتدا منحنی ملایمی می پیماید و سپس عمودی به زمین می افتد. این درست نبود، ولی تا ثابت نشد، هیچ کس نمی دانست که ارسطو در اشتباه بود.»

«اینها واقعاً اهمیت دارد؟»

«اهمیت دارد؟ البته که دارد! این مطلب واجد اهمیت کیهانی است، فرزندانم. در میان همه کشفیات علمی در تاریخ بشر، این قطعاً از همه مهمتر است.»

«لابد دلیلش را برایم خواهید گفت؟»

«سپس فیزیکدان انگلیسی ایزاک نیوتن<sup>۱</sup>، که از ۱۶۴۲ تا ۱۷۲۷ می زیست، سر می رسد. نیوتن شرح و تفصیل نهایی منظومه شمسی و گردش سیارات را در اختیار ما نهاد. نه تنها توضیح داد سیارات چگونه دور خورشید می گردند، بلکه چرای آن را هم گفت. موفقیت او در این زمینه تا حدی در نتیجه دستیابی به چیزی بود که آن را دینامیک گالیله می خوانیم.»

«می خواهید بگویید سیارات تپله هایی بر سطح شیب دارند؟»

«بله، چیزی شبیه این. ولی کمی حوصله کن، سوفی.»

«چاره دیگری هم دارم؟»

«کپلر قبلاً گفته بود باید نیرویی باشد که باعث می شود اجسام فلکی به هم جذب گردند. برای مثال، باید نیرویی در خورشید باشد که سیارات را در مدار خود نگه دارد. این نیرو در ضمن نشان می دهد چرا سیارات هر چه مسیرشان از خورشید دورتر، آهسته تر در مدار خود حرکت می کنند. کپلر گذشته از این، عقیده داشت که جزر و مد دریا - بالا و پایین رفتن سطح آب - باید ناشی از نیروی ماه

باشد.»

«که غلط نیست.»

«نه، غلط نیست. ولی گالیله این نظریه را رد کرد. حتی کپلر را به ریشخند گرفت و گفت کپلر بر آن است که ماه بر آبها فرمان می‌راند. علت این برخورد گالیله آن بود که قبول نداشت نیروی گرانش بتواند از مسافتهای بزرگ، و در بین اجسام فلکی نیز، کار کند.»

«اینجا اشتباه می‌کرد.»

«بله. در این مورد به خصوص در اشتباه بود. و این، واقعاً، خنده‌دار است، زیرا فکر و ذکر گالیله همه نیروی جاذبه و کشش اجسام به زمین بود. حتی نشان داده بود چطور نیروی زیاد می‌تواند حرکت اجسام را مهار کند.»

«داشتید از نیوتن می‌گفتید.»

«بله، نیوتن از راه رسید. و قانون گرانش عمومی<sup>۱</sup> را تدوین کرد. این قانون می‌گوید هر ذره ماده ذره دیگر را جذب می‌کند و شدت این گرانش با حاصل ضرب جرم آنها نسبت مستقیم و با مجذور فاصله آنها نسبت معکوس دارد.»  
«گمانم می‌فهمم. مثلاً، کشش بین دو فیل بیشتر است تا کشش بین دو موش. همچنین میان دو فیل در یک باغ وحش کشش بیشتری است تا میان فیلی هندی در هندوستان و فیلی افریقایی در افریقا.»

«پس فهمیده‌ای. و حال می‌رسیم به نکته اساسی. نیوتن ثابت کرد که این کشش - یا گرانش - عمومی است، یعنی همه جا کارگر است، حتی در فضا بین اجسام فلکی. می‌گویند هنگامی که زیر درخت سیبی نشسته بود این فکر به ذهنش رسید. وقتی دید سیب از درخت افتاد از خود پرسید آیا ماه نیز تحت چنین نیرویی به زمین کشیده می‌شود، و آیا دلیل گشتن مداوم ماه به دور زمین همین است.»

«تیزهوش بود ولی نه خیلی زیاد!»

«چرا نه، سوفی؟»

«خوب، چون اگر ماه با همان نیرویی که سیب به زمین کشیده می شود به زمین کشیده می شد، به جای آن که دائم گرد زمین بچرخد روزی محکم به زمین می افتاد.»

«اینجاست که قانون محورهای فلکی نیوتن پیش می آید. در مورد چگونگی کشش ماه به سوی زمین، آنچه گفتم پنجاه درصد درست و پنجاه درصد نادرست بود. با این که نیروی گرانش زمین که ماه را به سوی خود می کشد عظیم است، چرا ماه به زمین نمی افتد؟ تصورش را بکن برای یک یا دو متر بالا بردن سطح آب هنگام مد کامل دریا چه نیرویی لازم است.»

«راستش نمی فهمم.»

«سطح شیب دار گالیله یادت هست؟ وقتی تپله را در عرض آن قل دادم چه شد؟»

«در مورد ماه نیز دو نیروی متفاوت در کار است؟»

«کاملاً. زمانی، یعنی در سرآغاز منظومه شمسی، ماه از زمین جدا گردید، و با نیرویی شگرف به فضای خارج پرتاب شد. این نیرو تا ابد برجا خواهد ماند چون بدون هیچ گونه مقاومتی در فضا در حرکت است...»

«ولی نیروی جاذبه زمین نیز آن را به زمین می کشد، نه؟»

«دقیقاً. هر دو نیرو ثابت است، و هر دو همزمان کار می کنند. بنابراین ماه همیشه گرد زمین خواهد گشت.»

«واقعاً به همین سادگی است؟»

«به همین سادگی، و منظور اصلی نیوتن همین سادگی بود. نیوتن نشان داد چند اصل طبیعی بر تمامی عالم حاکم است. برای محاسبه مدارات فلکی فقط از دو اصل طبیعی بهره گرفت که گالیله قبلاً پیشنهاد کرده بود. یکی اصل جبر یا لختی که نیوتن آن را چنین بیان داشت: «هر جسم در حالت سکون یا در حالت حرکت مستقیم الخط باقی می ماند تا آن که نیرویی آن را وادارد حالتش را تغییر دهد.» اصل دیگر را گالیله بر سطح شیب دار نشان داده بود: «وقتی دو همزمان بر جسمی اثر می گذارند، جسم در مسیری بیضی شکل حرکت می کند.»»

«و بدین ترتیب نیوتن توانست گردش سیارات را به دور خورشید توضیح دهد.»

«بله. سیارات همه در نتیجه دو حرکت نابرابر در مدارهای بیضی شکل دور خورشید می‌گردند: یکی حرکت به خط مستقیم که به هنگام تشکیل منظومه شمسی داشتند، دیگری حرکت به سوی خورشید به سبب نیروی گرانش.»

«بسیار زیرکانه.»

«بسیار. نیوتن نشان داد که این قوانین حرکت اجسام در تمامی جهان کائنات صادق است. بنابراین فاتحه باور قرون وسطایی قوانین زمینی و قوانین آسمانی را خواند. و بدین گونه بود که جهان بینی خورشید مرکزی به اثبات رسید و توضیح و توجیه نهایی خود را یافت.»

آلبرتو برخاست و سطح شیب دار را جای خود نهاد. تیله را برداشت و روی میز بین خود و سوفی قرار داد.

سوفی اندیشید از تخته‌ای ناصاف و تیله‌ای کوچک چقدر مطلب دستگیرشان شد. تیله سبز هنوز لکه مرکب داشت، و همان طور که به آن می‌نگریست، به یاد کره زمین افتاد. گفت: «و مردم خواهی نخواهی پذیرفتند که در سیاره‌ای بی مقصد در گوشه‌ای از فضا به سر می‌برند؟»

«بله - جهان بینی جدید از بسیاری جهات باری گران بود. وضع بی شباهت به بعدها نبود که داروین ثابت کرد انسان از جانوران به وجود آمد. در هر دو مورد مقداری از مقام والای انسان در آفرینش کاسته شد. و در هر دو مورد کلیسا سخت مقاومت کرد.»

«که کاملاً قابل فهم است. زیرا که خدا در این میان کجا بود؟ زمانی که زمین مرکز کائنات بود و خدا و سیارات در آسمان - کارها سهلتر بود.»

«ولی مشکل اساسی اینها نبود. وقتی نیوتن ثابت کرد که قوانین طبیعی ما در همه جای جهان کائنات حکمفرماست، به نظر می‌رسد که این چه بسا ایمان مردم را به همه توانی خدا سست کرد. ولی ایمان خود نیوتن هیچ‌گاه تزلزل نیافت. نیوتن قوانین طبیعی را دلیل بر وجود خدای بزرگ و قادر مطلق شمرد. تصویر انسان از

خوبشتن احتمالاً سرنوشت بدتری داشت.»

«مقصودتان چیست؟»

«از رنسانس به این طرف این فکر به مردم القاء شده است که انسان در کهکشان بیکران، در سیاره‌ای بی مقصد به سر می‌برد. من مطمئن نیستم هنوز انسان با این واقعیت کنار آمده باشد. ولی کم نبودند کسانی که در زمان رنسانس می‌گفتند اکنون یک یک ما جایگاهی مرکزی‌تر دارد تا پیشتر.»

«کاملاً نمی‌فهمم.»

«پیشترها، زمین کانون جهان بود. ولی حال که ستاره‌شناسان می‌گفتند جهان مرکز محققى ندارد، این اندیشه پیدا شد که شمار کانونها درست به اندازه شمار مردم است. هر کس می‌تواند کانون جهانی باشد.»

«حالا فهمیدم.»

«رنسانس نوعی دینداری تازه پیش آورد. رفته رفته که علم و فلسفه از الهیات برید، دینداری مسیحی تازه‌ای پدید آمد. سپس رنسانس از راه رسید و تصویر جدیدی از انسان با خود آورد. این بر حیات دینی مردم اثر نهاد. اکنون رابطه شخصی فرد با خدا بسیار مهمتر بود تا رابطه او با دستگاه کلیسا.»

«مقصودتان، مثلاً، عبادتهای شبانه است؟»

«بله، این هم یکی از آنها بود. در کلیسای کاتولیک قرون وسطا، آداب دینی همه به لاتین برگزار می‌شد و مناسک عبادی کلیسا ستون فقرات مراسم مذهبی بود. کتاب مقدس فقط به زبان لاتین بود، از این رو تنها کشیشان و راهبان آن را قرائت می‌کردند. ولی در دوره رنسانس تورات و انجیل از عبری و یونانی به زبانهای ملی ترجمه شد. و این در آنچه اصلاح دینی نامیده می‌شود نقش اساسی داشت.»

«مارتین لوتر...»

«بلی، مارتین لوتر مهم بود ولی او تنها اصلاح طلب نبود. اصلاح طلبانی هم در



کلیسا بودند که در کلیسای کاتولیک رومی باقی ماندند. مثلاً اراسموس<sup>۱</sup> اهل روتردام.»

«لوتر از کلیسای کاتولیکی جدا شد چون حاضر به آموزش فروشی نبود، مگر نه؟»

«چرا، این یکی از دلایلش بود. ولی دلیل مهمتری نیز داشت. لوتر می گفت، برای دریافت بخشایش خدا نیاز به پادرمیانی کلیسا نیست. و بخشایش خداوند نمی تواند در گرو خرید «آمزش» از کلیسا باشد. خرید و فروش این به اصطلاح آموزشنامه ها در کلیسای کاتولیک از اواسط قرن شانزدهم ممنوع شده بود.»  
«و احتمالاً خدا هم از این ممنوعیت خشنود بود.»

«به طور کلی، لوتر با بسیاری از مراسم دینی و احکام جزمی که در قرون وسطا در تاریخ کلیسایی ریشه دوانده بود، فاصله گرفت. می خواست به مسیحیت اولیه آن چنان که در عهد جدید آمده بازگردد. می گفت: «متون مقدس و بس». لوتر با این شعار می خواست به «منشأ» مسیحیت برگردد، همچنان که انسانگرایان رنسانس می خواستند به مبانی هنر و فرهنگ عهد باستان برگردند. لوتر کتاب مقدس را به آلمانی ترجمه کرد، و زبان نوشتاری آلمانی را پایه نهاد. اعتقاد داشت هر کس باید بتواند تورات و انجیل را بخواند و به تعبیری خود کشیش خود باشد.»

«خود کشیش خود؟ این اندکی تندروی نبود؟»

«مقصود وی آن بود که در ارتباط با خداوند کشیشها مقام برتری ندارند. در مراسم عبادت لوتری کشیشان به کارهای عملی، مانند برگزاری شعائر یا رسیدگی به امور روزمره اداری، می پرداختند، و لوتر معتقد نبود که کسی بتواند از طریق مراسم کلیسایی بخشودگی خدا یا رستگاری از گناه به دست آورد. می گفت، رستگاری < آزاد > فقط از راه ایمان حاصل می شود. این اعتقاد را لوتر از مطالعه تورات و انجیل پیدا کرده بود.»

«پس لوتر هم نمونه ای از انسان رنسانسی بود؟»

۱. Erasmus (۱۵۳۶-۱۵۴۶) ادیب، مربی و کشیش کاتولیک هلندی.

«آره و نه. یک جنبه نمونه رنسانسی وی پافشاری اش بر فرد و رابطه شخصی فرد با خداوند بود. بدین منظور در سن سی و پنج سالگی یونانی آموخت و کار دشوار ترجمه کتاب مقدس را از متن یونانی قدیم به آلمانی آغاز کرد. این کار او، یعنی رجحان دادن زبان بومی بر لاتین، به نوبه خود ویژگی رنسانسی داشت. ولی لوتر برعکس فیچینو یا لئوناردو داوینچی انسانگرا نبود. انسانگرایی چون اراسموس روتردامی نیز با او موافق نبودند و فکر می کردند دید او از بشر زیادی منفی است. لوتر می گفت بشر پس از سقوط از رحمت ایزدی یکسره به فساد کشیده شده است. و، معتقد بود، تنها از راه رحمت ایزدی می توان بشر را >توجیه < کرد. زیرا مرگ جزای گناه است.»

«این که خیلی مایوس کننده است.»

آلبرتو کناکس از جا برخاست. تیله کوچک سبز و سیاه را برداشت و در جیب خود نهاد.

سوفی هراسان گفت: «ساعت از چهار هم گذشته!»

«و دوران بزرگ بعدی در تاریخ بشر عصر باروک<sup>۱</sup> است. ولی آن را باید بگذاریم برای دفعه بعد، هیلده عزیزم.»

سوفی از صندلی اش بالا جست: «چی گفتید؟ مرا هیلده خواندید!»  
«از زبانم پرید.»

«چیزی که از زبان می پرد هیچوقت کاملاً تصادفی نیست.»

«شاید حق با تو باشد. می بینی که پدر هیلده کم کم دارد حرف در دهان ما می گذارد. به نظرم دارد از این که ما خسته شده ایم و نمی توانیم خیلی از خود دفاع کنیم بهره گیری می کند.»

«شما یکبار گفتید که پدر هیلده نیستید. این واقعاً درست است؟»

آلبرتو سرش را تکان داد.

«اما من هیلده ام؟»

«من الان خسته ام، سوفی. این را باید درک کنی. بیش از دو ساعت است اینجا

نشسته‌ایم، و بیشترش من حرف زده‌ام. مگر نباید بروی خانه چیزی بخوری؟»  
 سوفی حس کرد مثل این‌که می‌خواهد او را دست به سر کند. به سوی محوطه  
 دم در رفت، هنوز سخت در فکر بود آن کلمه چرا از دهان او پریده بود. آلبرتو او  
 را بدرقه کرد.

هرمس در زیر ردیف قلابهای جالباسی خوابیده بود، مقداری جامه‌های  
 عجیب و غریب که می‌توانست همه مال تئاتر باشد از قلابها آویخته بود. آلبرتو با  
 سر به جانب سگ اشاره کرد و گفت: «دوباره می‌آید و می‌آوردت.»

سوفی گفت: «ممنون از درس.»

و بی‌اختیار آلبرتو را بغل کرد، گفت: «تو بهترین و مهربان‌ترین معلم فلسفه‌ای  
 هستی که من تا به حال داشته‌ام.»

در را به پلکان گشود. در که بسته می‌شد، آلبرتو گفت: «باز به زودی همدیگر را  
 خواهیم دید، هیلده.»

سوفی پشت در با این کلمات ماند.

یعنی دوباره از دهنش پرید، حقه‌باز! سوفی سخت دلش می‌خواست برگردد  
 و دو مرتبه به در بکوبد ولی چیزی او را از این کار باز داشت.

به‌خیابان که رسید یادش آمد پول همراه ندارد. باید راه دراز خانه را پیاده  
 برود. چه بد! اگر تا ساعت شش خانه نرسد، مادرش حتماً نگران و عصبانی  
 می‌شود. هنوز چند گامی نرفته بود که چشمش ناگهان به سکه‌ای روی پیاده‌رو  
 افتاد. سکه ده کرونی بود، درست بهای بلیت اتوبوس.

سوفی ایستگاه اتوبوس را پیدا کرد و منتظر اتوبوسی شد که او را تا میدان  
 بزرگ ببرد. از آنجا می‌توانست با همان بلیت سوار اتوبوس دیگری بشود که او را  
 تا نزدیکی خانه‌شان می‌رساند.

در میدان بزرگ که منتظر اتوبوس دوم ایستاده بود، تازه پیش خود فکر کرد  
 چطور این قدر بخت آورد و درست همان اندازه که نیاز داشت پول پیدا کرد.

نکند پدر هیلده آن را آنجا نهاده بود؟ این مرد در نهادن چیزها در مناسب‌ترین  
 جاها ید طولایی دارد.

ولی نمی توانست کار او باشد، مگر او در لبنان نیست؟  
و آلبرتو چطور آن اشتباه را کرد؟ نه یکبار، دو بار!  
سوفی لرزید. سوزی از بالا به پایین بر مهره پشتش سرید.

## باروک

\*\*\*

... خمیره سازنده رؤیاها...

از آلبرتو چندین روز خبری نشد، اما سوفی مرتب به باغ نگاه می‌کرد شاید چشمش به هرمس بیفتد. به مادرش گفته بود سگ راه خانه‌اش را می‌دانست، و صاحب سگ، که قبلاً آموزگار فیزیک بوده، سوفی را به درون خانه خوانده بود، و درباره منظومه شمسی و علوم تازه‌ای که در قرن شانزدهم به وجود آمد، برایش حرف زده بود.

به یوانا بیش از این گفت. جزئیات دیدار خود با آلبرتو، کارت‌پستال بر صندوق پست، سکه ده کرونی که در برگشت به خانه یافت، همه و همه را برای او تعریف کرد. اما خواب هیلده و صلیب طلایی را پیش خود نگه داشت.

روز سه‌شنبه، ۲۹ مه، سوفی در آشپزخانه ظرف می‌شست. مادرش در اتاق نشیمن خبرهای تلویزیون را گوش می‌داد. آهنگ درآمد که محو شد از آشپزخانه شنید که سرگرد نروژی گردان سازمان ملل در لبنان در اثر انفجار نارنجک کشته شده است.

سوفی حوله ظرف خشک‌کنی را روی میز انداخت و به اتاق نشیمن شتافت. وقتی رسید چهره افسر سازمان ملل را چند ثانیه دید و بعد خبر دیگری بر صفحه تلویزیون آمد.

فریاد کشید: «وای نه!»

مادرش رو به او گرداند.

«بله، جنگ چیز وحشتناکی است!»

سوفی زد زیر گریه.

«ولی سوفی، اینقدر دیگر بد نیست!»

«اسم او را گفتند؟»

«آره، اما یادم نماند. انگار گفت اهل گرمستاد بود.»

«این همان لیله سن نیست؟»

«نه، خود را به حماقت نزن.»

«ولی مردم گرمستاد، ممکن است در لیله سن مدرسه بروند.»

دست از گریه برداشت. حالا نوبت مادرش شد که دلش را خالی بکند.

برخاست و تلویزیون را خاموش کرد.

«سوفی، قضیه چیست؟»

«هیچی.»

«نه، یک چیزی هست. تو دوست پسری پیدا کرده‌ای و من فکر می‌کنم که او

خیلی از تو مسن تر است. جواب بده: تو کسی را در لبنان می‌شناسی؟»

«نه، دقیقاً...»

«با پسری که در لبنان است آشنا شده‌ای؟»

«نه، با دخترش هم آشنا نشده‌ام.»

«با دختر کی؟»

«این مربوط به خودم است.»

«نه مربوط به من هم هست.»

«پس من هم شاید باید سؤالهایی از تو بکنم. چرا پدر هیچوقت خانه نیست؟

برای این است که جرئت ندارید از هم طلاق بگیرید؟ شاید هم تو دوست مردی

داری که نمی‌خواهی من و پدر بفهمیم و غیره و غیره. اگر بنا به سؤال باشد من

خیلی بیشتر سؤال دارم.»

«گمانم باید بنشینیم و حرف بزنیم.»

«شاید. ولی من فعلاً بسیار خسته‌ام و باید بروم بخوابم. و موقع ماهانه‌ام نیز

هست.»

بغض گلویش را گرفت، دوید بالا به اتاق خود.

کارش که در حمام تمام شد و زیر ملافه چمباتمه زد، مادرش آمد به اتاق خواب او.

سوفی خود را به خواب زد؛ البته می دانست که مادرش باور نخواهد کرد. می دانست مادرش می داند که سوفی می داند. مادرش باور نخواهد کرد. با این حال مادرش طوری رفتار کرد که انگار سوفی در خواب است. لب تخت نشست و موهای دختر را نوازش کرد.

سوفی با خود فکر کرد دورویی چقدر مشکل است. کم کم روزشماری می کرد که درس فلسفه زودتر به سر برسد. شاید تا روز تولدش تمام شود - یا دست کم تا شب اول تابستان، که پدر هیلده از لبنان می آمد...

ناگهان گفت: «دلم می خواهد تولدم را جشن بگیرم.»

«عالی است. کی را دعوت می کنی؟»

«خیلی ها را... می توانم؟»

«البته. ما باغ بزرگی داریم. هوا هم انشاءالله تا آن وقت خوب می ماند.»

«از همه مهمتر می خواهم مهمانی ام شب اول تابستان باشد.»

«بسیار خوب، همین کار را می کنیم.»

سوفی، که تنها به فکر روز تولد خود نبود، گفت: «این روزی بسیار مهم است.»

«بله، البته.»

«حس می کنم این اواخر خیلی بزرگ شده ام.»

«چه خوب، نه؟»

«نمی دانم.»

سوفی اینها را که می گفت سرش را در بالش می فشرد. در این موقع مادرش

گفت: «سوفی - باید به من بگویی چرا اینقدر بیقراری، مثلاً همین الآن.»

«خودت وقتی پانزده ساله بودی این طور نبودی؟»

«شاید. ولی منظور مرا می فهمی.»

سوفی ناگهان روگرداند، چشم در چشم مادر دوخت و گفت: «اسم آن سگ هرمس است.»

«خوب؟»

«اسم صاحبش هم آلبرتوست.»

«خوب.»

«خانه‌اش پایین شهر، در شهر قدیم است.»

«تو تمام این راه را با آن سگ رفتی؟»

«هیچ خطری نداشت.»

«گفتی سگ باز هم اینجا آمده بود.»

«من گفتم؟»

در اندیشه شد. می‌خواست آنچه لازم است به مادرش بگوید، نمی‌توانست همه چیز را بگوید.

بهانه آورد: «آخر تو اغلب خانه نیستی!»

«خوب، من خیلی گرفتارم.»

«آلبرتو و هرمس زیاد اینجا آمده‌اند.»

«برای چه؟ توی خانه هم بوده‌اند؟»

«می‌شود سؤال‌هایت را یکی یکی بکنی؟ نه، توی خانه نبوده‌اند. ولی بیشتر

می‌روند گردش در جنگل. این‌که برایت خیلی عجیب نیست؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«وقتی می‌روند گردش مثل بسیاری مردم دیگر از دم در وارد می‌شوند. روزی

از مدرسه که برمی‌گشتم با سگ حرف زدم. و این طوری با آلبرتو آشنا شدم.»

«خرگوش سفید و آن چرندپرندها از همین جا آب می‌خورد؟»

«آن یکی از حرفهای آلبرتو بود. می‌دانی، او یک فیلسوف واقعی است. خیلی

چیزها درباره فیلسوفها برآیم گفته.»

همین‌جا، از پشت پرچین؟»

«نامه هم برآیم نوشته، راستش بارها. گاهی آنها را با پست می‌فرستد و گاهی



گردش که می‌رود آنها را در صندوق پست ما می‌اندازد.»

«پس آن <نامه عاشقانه> که صحبت کردیم این بود.»

«بله، منتها از عشق در نامه خبری نبود.»

«یعنی فقط درباره فلسفه می‌نویسد؟»

«بله، باور می‌کنی! و من از او خیلی بیشتر چیز یاد گرفته‌ام تا از هشت سال

مدرسه رفتن. مثلاً تو هیچ وقت نام جوردانو برونو را شنیده‌ای، که در سال ۱۶۰۰

بالای دار سوزانده شد؟ یا از قانون گرانش عمومی نیوتن خبر داری؟»

«نه، من از خیلی چیزها خبر ندارم.»

«حتماً حتی نمی‌دانی زمین چرا دور خورشید می‌چرخد - زمینی که سیاره

خود تو ست!»

«این مرد چند سالی دارد؟»

«نمی‌دانم - شاید، حدود پنجاه.»

«و ارتباطش با لبنان؟»

این دیگر سؤالی دشوار بود. سوفی سخت فکر کرد. و بهترین داستانی را که

به عقلش رسید گفت:

«آلبرتو برادر سرگردی دارد که در گردان سازمان ملل در لبنان خدمت می‌کند.

اهل لیله سن است. شاید همان کسی باشد که زمانی در کلبه سرگرد زندگی

می‌کرد.»

«آلبرتو اسم مضحکی است، نیست؟»

«شاید.»

«انگار ایتالیایی است.»

«خوب، تقریباً هر چیز مهمی مال یونان یا ایتالیاست.»

«ولی نروژی حرف می‌زند؟»

«آه بعله، خیلی هم روان.»

«می‌دانی چی، سوفی - به نظر من تو باید روزی این آلبرتو را به خانه دعوت

کنی. من در عمرم تا حالا فیلسوف واقعی ندیده‌ام.»

«تا ببینیم.»

«شاید هم بتوانیم برای جشن تولدت دعوتش کنیم. قاطی کردن نسلها بسیار بامزه است. در آن صورت شاید من هم بتوانم در مهمانی بیایم. دست‌کم می‌توانم به پذیرایی کمک کنم. فکر خوبی نیست؟»

«اگر که بیاید. در هر حال، حرف زدن با او خیلی جالب‌تر است، تا حرف زدن با پسرهای کلاس. ولی...»

«ولی چی؟»

«ممکن است بچه‌ها خیال کنند آلبرتو دوستِ پسر تازه من است و مسخرگی درآورند.»

«آن وقت به آنها می‌گویی که چنین نیست.»

«ببینیم چه می‌شود.»

«آره، ببینیم. و سوفی - حق با توست، در روابط من و پدر گاه مشکلاتی وجود داشته. ولی هیچ‌وقت پای کس دیگری در میان نبوده...»

«من دیگر باید بخوابم. تمام عضلاتم درد می‌کند.»

«یک اسپیرین می‌خواهی؟»

«آره، لطفاً.»

وقتی مادرش با قرص و لیوان آب برگشت، سوفی به خواب رفته بود.

۳۱ مه سه‌شنبه بود. سوفی تمام بعدازظهر سر کلاس زجر کشید. از وقتی درس فلسفه را شروع کرد پیشرفتش در بعضی درسها بهتر شده بود. نمراتش معمولاً در بیشتر درسها خوب بود، و این اواخر، بهتر هم شده بود - به‌جز در ریاضیات.

زنگ آخر انشای آنها را پس دادند. سوفی درباره «انسان و تکنولوژی» نوشته بود. صفحات متعددی را با رنسانس و تحولات علمی، دید تازه از طبیعت و فرانسیس بیکن، که گفت دانش قدرت است، پر کرده بود. یادآور شده بود که روش تجربی پیش از کشفیات فنی آمد. سپس از شماری چیزهای صنعتی نام

برده بود که به نظر او برای جامعه چندان سودمند نبود. و مقاله خود را این طور به پایان رسانده بود که آدم هر کار می کند می تواند در راه نیک باشد یا در راه بد. نیکی و بدی همچون نخهای سفید و سیاه یک رشته اند. گاهی چنان تنگ به هم تنیده اند که نمی توان آنها را از هم جدا کرد.

آموزگارشان وقتی دفترچه های انشای شاگردان را پس می داد به سوفی خیره نگریست و چشمکی زد. نمره بیست گرفته بود و آموزگار در حاشیه نوشته بود: «اینها را از کجا گیر می آوری؟» در لحظه ای که آموزگار کنارش ایستاده بود، سوفی قلم برداشت و با حروف درشت کنار کتابچه اش نوشت: من فلسفه می خوانم. کتابچه را که بست چیزی از آن بیرون افتاد. کارت پستی از لبنان بود:

هیله عزیز، هنگامی که این را می خوانی، خبر مرگ اسفانگیز اینجا را حتماً تلفنی به تو داده ام. گاهی از خود می پرسم اگر مردم کمی بیشتر فکر می کردند از جنگ دوری نمی جستند؟ شاید بهترین چاره قهر و خشونت دوره ای کوتاه درس فلسفه باشد. «کتاب کوچک فلسفه ای توسط سازمان ملل»، چطور است - و به هر شهر و نوازنده تازه جهان، نسخه ای به زبان خودش داده شود. این فکر را به دبیر کل سازمان ملل پیشنهاد خواهم کرد.

در تلفن گفتم بیش از پیش مراقب چیزهای هستی. خوشحالم، چون من از تو شلخته تر آدمی در عمرم ندیده ام. بعد گفتم از دفعه پیش که با هم حرف زدیم تا حال تنها چیزی که گم کرده ای ده کرون بوده است. هر چه از دستم برآید می کنم که آن را پیدا کنی. با این که من از خانه خیلی دورم، دستیاری در آنجا دارم. (اگر پول را پیدا کردم می گذارم پیش هدیه تولدت.) قربانت، پدر: که حس می کند انگار همین الان در راه سفر طولانی به خانه است.

سوفی کارت را که خواند زنگ آخر مدرسه به صدا درآمد. فکرش بار دیگر

مغشوش شد.

یووانا در میدان بازی منتظر او بود. در راه خانه سوفی کیف مدرسه‌اش را باز کرد و کارت پستال تازه را نشان یووانا داد.

یووانا پرسید: «مهر پست چه تاریخی است؟»

«احتمالاً ۱۵ ژوئن...»

«نه، نگاه کن... نوشته ۳۰ / ۵ / ۹۰.»

«یعنی دیروز... روز بعد از مرگ سرگرد در لبنان.»

یووانا گفت: «فکر نمی‌کنم کارت پستال یک‌روزه از لبنان به تروژ برسد.»

«به خصوص با این نشانی عجیب و غریب: هیلده مولرکناگ، توسط سوفی

آموندسن، دیرستان راهنمایی فرولیا...»

«فکر می‌کنی با پست آمده؟ و آموزگارمان آن را لای دفترچه تو گذاشته؟»

«نمی‌دانم. جرئت هم ندارم از او پرسیم.»

صحبت کارت پستال به همین خاتمه یافت.

سوفی گفت: «تصمیم دارم شب اول تابستان یک میهمانی در باغمان بدهم.»

«با پسرها؟»

سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت. «حتماً لازم نیست احمق‌ترین آنها را دعوت

کرد.»

«ولی جریمه را که لابد می‌گویی؟»

«اگر تو بخواهی. راستی، شاید آلبرتو کناکس را هم دعوت کنم.»

«عقلت کم شده!»

«بله، می‌دانم.»

گفتگو به همین جا ختم شد؛ چون رسیدند به فروشگاه بزرگ و هر کدام به راه

خود رفت.

سوفی به خانه که رسید ابتدا نگاهی به باغ انداخت ببیند هر مس آنجا نیست. از

قضا بود، و داشت دور و بر درختهای سیب بو می‌کشید.

«هرمس!»

سگ دمی بی حرکت ایستاد. سوفی می دانست در آن یک دم چه در مغز سگ می گذشت: سگ صدا را می شنود، صاحب آن را می شناسد، پی او می گردد، او را که دید، به سویش می دود، و آخر سر هر چهار دست و پایش همچون چوبهای طبل تپ تپ به صدا در می آید.

این همه عمل در فاصله یک دم اتفاق می افتد.

سگ سوی دختر شتافت، دمش را تندتند تکان داد، و پرید بالا صورتش را لیسید.

«هرمس، پسر زیرک! بیا پایین، بیا پایین. نکن، سر تا پام را تفی کردی. بشین، پسر! آفرین!»

سوفی رفت داخل خانه. گربه اش از میان بوته ها دنبالش دوید. مراقب حیوان بیگانه بود. سوفی غذای او را بیرون گذاشت، دانه در ظرف مرغهای عشق ریخت، یک برگ کاهو برای لاک پشت گذاشت، و یادداشتی هم برای مادرش نوشت. گفت هرمس را می برد خانه و ساعت هفت برمی گردد.

در شهر به راه افتادند، این بار کمی پول با خود برداشته بود. ولی می شود با هرمس سوار اتوبوس شد؟ تصمیم گرفت صبر کند و از آلبرتو بپرسد. فرق سگ و آدم چیست؟ سخن ارسطو یادش آمد. ارسطو گفت انسان و حیوان هر دو موجود طبیعی جاندارند و خصیصه های مشترک زیاد دارند. اما یک تفاوت آشکار میان آنها قوه تعقل انسان است.

ارسطو این را از کجا یقین داشت؟

دموکریتوس، از سوی دیگر، می پنداشت انسان و حیوان در حقیقت بسیار شبیه همدیگرند چون هر دو از اتم ساخته شده اند. و قبول نداشت که انسان یا حیوان هیچ کدام دارای روح فناپذیر باشند. به گفته او، روح نیز از اتم ساخته شده است و وقتی آدم می میرد، اتمهای روحش را باد می پراکند. دموکریتوس بود که گفت روح انسان از مغز انسان جدایی ناپذیر است.

ولی روح چگونه می تواند از اتم ساخته شده باشد؟ روح چیزی نیست که

مانند بقیهٔ جسم بتوان آن را لمس کرد. روح چیزی «معنوی» است. از میدان بزرگ گذشتند، به شهر قدیم نزدیک شدند. به پیاده‌رویی رسیدند که سوفی ده کرونی را یافته بود، و دختر بی‌اختیار به آسفالت نگاه کرد. و درست در همان نقطه‌ای که دولا شده سکه را برداشته بود، حال کارت‌پستالی بود عکسش رو به بالا. عکس باغی را نشان می‌داد پر از نخل و درختان پرتغال. سوفی خم شد و کارت را برداشت. هرمس شروع کرد به پارس کردن، انگار نمی‌خواست سوفی به آن دست بزند.

پشت کارت نوشته بود:

هیلهٔ عزیز، زندگی زنجیری دراز از تصادفات است. بعید نیست ده کرونی که تو گم کردی اینجا سر درآورده باشد. شاید پیرزنی که در لیله‌سن منتظر اتوبوس بود تا به کریستین سن برود سکه را یافت. شاید او در کریستین سن سوار قطار شد و به دیدن نوه‌هایش رفت، و پول را ساعتها بعد اینجا در میدان تو گم کرد. و بعد از کجا معلوم که همان روز دختری که به راستی به آن پول نیاز داشت تا با اتوبوس به خانهٔ خود برود آن را نیافته باشد. آدم، هیله، هیچوقت یقین ندارد، ولی اگر واقعاً چنین باشد، باید حتماً از خود پرسیم آیا خواست خدا در پشت همه چیز نیست. قربانت، پدر، که روحاً در اسکله کنار خانه در لیله‌سن نشسته است.

پی‌نوشت: گفتم که کمک می‌کنم ده کرونی را پیدا کنی.

در روی دیگر کارت نوشته بود: «هیله مولرکناگ، توسط عابر گذرا...» مهر پستخانه به تاریخ ۱۵ / ۶ / ۹۰ بود.

سوفی دوان دوان همراه هرمس از پله‌ها بالا رفت. به محض این‌که آلبرتو در را گشود، دختر گفت:

«برو کنار. پستی آمده.»

فکر می‌کرد حق دارد دلخور باشد. آلبرتو کنار ایستاد، و دختر خود را به داخل انداخت. هرمس مانند دفعهٔ پیش رفت زیر رخت‌کن دراز کشید.

«سرگرد کارت دیگری فرستاده، فرزندم؟»

سوفی به آلبرتو نگریست و تازه دید این بار لباس دیگری پوشیده است. کلاه گیزی با موهای فر فری بلند بر سر و جامه‌ای گشاد با انبوهی بند و یراق بر تن داشت. شال گردن ابریشمی پر زرق و برقی زیر گلویش را پوشانده بود، و شنلی قرمز روی دوش انداخته بود. جوراب بلند سفید و کفش چرمی ورنی به پا داشت و پاپیون زده بود. سرپای او سوفی را یاد تصویرهایی می‌انداخت که از دربار لوئی چهاردهم دیده بود.

دختر گفت: «دلچک!» و کارت را دست او داد.

«هوم... و تو واقعاً در همان نقطه‌ای که کارت افتاده بود، ده کرون پیدا کردی؟»  
«دقیقاً.»

«مدام پرروتر می‌شود. شاید هم چه بهتر.»

«چرا؟»

«آسان‌تر می‌شود مجش را گرفت. اما این حقه او پرتفرعن و بی‌مزه است. مثل

عطرهای کم‌بها بوی بد می‌دهد.»

«عطر؟»

«می‌خواهد خوش‌ذوق جلوه کند ولی در حقیقت شیاد است. مگر نمی‌بینی

در حینی که وقیحانه ما را می‌پاید می‌خواهد این را بی‌شرمانه به حساب خواست

خدا بگذارد؟»

کارت پستال را بالا گرفت. بعد آن را تکه‌تکه کرد. سوفی برای این‌که ناراحت‌تر

نشود کارتی را که در مدرسه از لای دفترچه‌اش بیرون افتاد به روی خود نیاورد.

«برویم تو بنشینیم. چه ساعتی است؟»

«چهار.»

«امروز درباره‌ی قرن هفدهم صحبت می‌کنیم.»

رفتند به اتاق نشیمن با دیوارهای اریب و روشنایی آسمان. سوفی دید آلبرتو

پاره‌ای اشیاء تازه جای چیزهای دفعه پیش گذاشته است.

روی میز کوچک صندوقچه‌ای عتیقه پر از مثنی عدسی و ذره‌بین بود. کنار

آنها کتابی برگشوده و به راستی سالخورده.

سوفی پرسید: «این چیست؟»

«چاپ اول مقالات فلسفی دکارت که در ۱۶۳۷ منتشر شد و گفتار در روش<sup>۱</sup> مشهور وی نخست در آن در آمد؛ این کتاب یکی از عزیزترین چیزهایی است که من دارم.»

«و صندوقچه؟»

«صندوقچه محتوی مجموعه منحصر به فرد ذره بین و عدسی است. اینها همه در اواسط قرن هفدهم توسط اسپینوزا فیلسوف هلندی تراشیده شدند. بی اندازه گرانهای اند و باز از جمله اشیای بسیار عزیز من.»

«شاید وقتی بفهمم اسپینوزا و دکارت کی اند قدر این اشیاء را بیشتر بدانم.»  
«البته، ولی ابتدا باید خود را با دورانی که اینها در آن می زیستند آشنا سازی. بشین.»

هر دو در جای دفعتاً پیش خود، سوفی در صندلی دسته دار بزرگ و آلبرتو کناکس روی کاناپه، نشستند. میز کوچک، رویش کتاب و صندوقچه، بین آنها بود. آلبرتو کلاه گیش را از سر برداشت و روی میز تحریر گذاشت.

«امروز درباره قرن هفدهم - یا آنچه به طور کلی عصر باروک می نامیم، صحبت می کنیم.»

«عصر باروک؟ چه اسم عجیبی.»

«لفظ <باروک> از واژه ای است که برای توصیف کردن مرواریدهای نامنظم شکل به کار می رود. بی نظمی ویژگی هنر باروک بود، و در قیاس با سبک ساده و موزون هنر رنسانس، سرشار از شکلهای تقابلی بود. تضادهای آشتی ناپذیر به طور کلی خصلت بارز قرن هفدهم بود. از سویی خوشبینی بی وقفه رنسانس را داریم - و از سوی دیگر نقطه مقابل آن یعنی کسانی را که در پی زندگی پرریاضت و انزوای مذهبی بودند. در هنر و در حیات روزمره نیز از طرفی به خودنماییهای متفرعن و پرزرق و برق برمی خوریم، و از طرف دیگر به نهضتی



رهبانی که از دنیا کنار می‌کشید.»

«به عبارت دیگر، هم به کاخهای سربرافراشته و هم به دیرهای دورافتاده.»  
 «بله، بد نگفتی. یکی از گفته‌های معروف عصر باروک عبارتی لاتینی به معنای  
 «دم را غنیمت شمار»<sup>۱</sup> بود. اصطلاح دیگری که زیاد بر زبان می‌آمد «یادت  
 نرود که می‌میری»<sup>۲</sup> بود. در هنر، مثلاً، نقاش سبک زندگی بی‌اندازه پرتجملی را،  
 می‌کشید، ولی جمجمه کوچکی نیز در گوشه آن ترسیم می‌کرد.  
 «ویژگی دیگر عصر باروک، به مفاهیم گوناگون، نخوت یا تصنع بود. در عین  
 حال افراد بسیاری هم در اندیشه رویه دیگر سکه، یعنی ماهیت ناپایدار چیزها  
 بودند، این واقعیت که تمام زیباییهایی که ما را در میان گرفته ناچار باید روزی از  
 میان برود.»

«این درست است. و چه غم‌انگیز است که هیچ چیزی دوام ندارد.»  
 «حالا داری کاملاً مانند بسیاری از مردم قرن هفدهم فکر می‌کنی. عصر  
 باروک از دید سیاسی نیز دوران برخورد و ستیز بود. جنگ اروپا را ویران کرده  
 بود. بدترین آنها جنگ سی‌ساله بود که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ بیشتر قاره اروپا را به هم  
 ریخت. این جنگ، در حقیقت، مجموعه‌ای از چندین جنگ بود که به ویژه  
 به آلمان لطمه زد. از پیامدهای مهم جنگ سی‌ساله یکی آن بود که فرانسه  
 رفته‌رفته قدرت مسلط اروپا شد.»

«جنگ بر سر چه بود؟»

«جنگ تا اندازه زیادی میان پروتستانها و کاتولیکها بود. ولی به سلطه‌جویی  
 سیاسی هم بی‌ارتباط نبود.»  
 «کم و بیش مثل لبنان.»

«از جنگها که بگذریم، قرن هفدهم دوران اختلافهای بزرگ طبقاتی بود.  
 داستان اشراف فرانسوی و دربار ورسای را که حتماً شنیده‌ای. ولی نمی‌دانم  
 درباره تنگدستی مردم فرانسه چیزی به گوشات رسیده است. نمایش شکوه و  
 حشمت پیش شرط قدرت‌نمایی است. اغلب گفته‌اند که وضع سیاسی در عصر

باروک همسنگ هنر و معماری آن بود. ویژگی بناهای باروک مقدار زیادی گوشه‌های پرزرق و برق تو در توست. وضع سیاسی نیز به‌روالی کمابیش یکسان مملو از فتنه و توطئه و قتل بود.»

«انگار یکی از پادشاهان سوئد بود که در تماشاخانه کشته شد، نه؟»

«منظورت گوستاو سوم است، نمونه خوبی از آنچه برایت گفتم. ترور گوستاو سوم البته در سال ۱۷۹۲ بود، ولی کم و کیفی کاملاً «باروکی» داشت. او را در ضیافت بالماسکه بزرگی کشتند.»

«من خیال می‌کردم در تئاتر بود.»

«ضیافت بزرگ بالماسکه در تالار اپرا بود. با قتل گوستاو سوم می‌توان گفت عصر باروک در سوئد پایان یافت. در زمان این پادشاه نوعی «خودکامگی روشن‌بینانه»، شبیه فرمانروایی لوئی چهاردهم در حدود یکصد سال قبل، حکمفرما بود. گوستاو سوم نیز مردی بی‌نهایت پر نخوت بود و مراسم و تشریفات فرانسوی را سخت دوست می‌داشت. از تئاتر هم خیلی خوشش می‌آمد...»

«... و همین باعث مرگش شد.»

«ولی تئاتر در عصر باروک فقط نوعی هنر نبود. رایجترین نماد دوران بود.»

«نماد چی؟»

«نماد زندگی، سوفی. خدا می‌داند چند بار در قرن هفدهم گفته شد: «زندگی یک تئاتر است.» خیلی خیلی زیاد، به هر حال. تئاتر نو - و همه صحنه‌سازی و ماشین‌آلات نمایشی آن - را عصر باروک به وجود آورد. در تئاتر انسان توهمی را بر صحنه می‌پرورد. تا نشان دهد که نمایشنامه در نهایت توهمی بیش نیست. تئاتر بدین منوال بازتاب کلی زندگی انسان شد. تئاتر می‌توانست نمایان سازد که «غرور موجب شکست می‌شود» و تصویری بی‌امان از ضعف بشر عرضه کند.»

«شکسپیر در عصر باروک می‌زیست؟»

«شکسپیر بزرگترین نمایشنامه‌های خود را حدود سال ۱۶۰۰ نوشت، پس

یک پای او در دوران رنسانس است و پای دیگر در عصر باروک. آثار شکسپیر پر

از قطعاتی است که زندگی را نوعی تئاتر می‌خواند. می‌خواهی پاره‌ای از آنها را  
برایت بخوانم؟  
«بله.»

«در نمایشنامه هر طور که بخواهید<sup>۱</sup>، می‌گوید:  
دنیا همه صحنه‌ای است،  
و مردان و زنان بازیگران:  
به صحنه می‌آیند و از صحنه می‌روند؛  
و هر کس در عمر خود بسیار نقشها که بازی می‌کند.  
او در مکبث<sup>۲</sup>، می‌گوید:

زندگی سایه‌ای است لغزان، بازیگری بینوا،  
که بر صحنه می‌خرامد، و مهلت خود را با دلهره می‌گذرانند،  
و دیگر خبری از او نمی‌شود؛ زندگی داستانی است  
پر شور و غوغا، اما بی‌معنا،  
که ابلهی روایت کرده است.»

«چقدر بدبینانه.»

«ذهنش همه مشغول کوتاهی عمر بود. معروفترین بیت شکسپیر را که حتماً  
شنیده‌ای؟»

«بودن یا نبودن - مسئله این است.»

«بلی، که هملت می‌گوید. روزی در پهنه زمین می‌گردیم - و روز بعد مرده و  
رفته‌ایم.»

«ممتون، منظور را فهمیدم.»

«شاعران باروک یا زندگی را صحنه تئاتر می‌خوانند یا آن را به‌رؤیا تشبیه  
می‌کنند. برای مثال، شکسپیر می‌گوید: ما خمیره سازنده رؤیاهاییم و حیات  
ناچیزمان با خوابی پایان می‌یابد...»  
«این خیلی شاعرانه است.»

«نمایشنامه‌نویس اسپانیایی کالدرون دلا بارکا<sup>۱</sup>، که در ۱۶۰۰ متولد شد، نمایشنامه‌ای نوشت به نام زندگی رؤیاست<sup>۲</sup>، و در آن می‌گوید: «زندگی چیست؟ یک دیوانگی. زندگی چیست؟ یک توهم، یک سایه، یک قصه، و بزرگترین نیکبختی بی‌ارزش است، چون زندگی همه رؤیاست...»»

«شاید حق با او باشد. ما در مدرسه نمایشنامه‌ای خواندیم که عنوانش پیه بر روی کوه<sup>۳</sup> بود.»

«نوشته لودویگ هولبر<sup>۴</sup>، بله. وی چهره‌ای غول‌آسا در اسکاندیناویاست و نمودار گذر از عصر باروک به عصر روشنگری.»

«پیه در گودالی می‌خوابد... و در تخت‌خواب سلطان از خواب برمی‌خیزد. و خیال می‌کند شاید خواب می‌دیده که کارگر تهیدست مزرعه است. بعد دوباره که به خواب می‌رود او را می‌برند باز به گودال و از خواب بیدار می‌شود. این بار خیال می‌کند خواب دیده در تخت سلطان است.»

«هولبر این مضمون را از کالدرون گرفت، و کالدرون آن را از قصه‌های عربی، هزار و یک شب اقتباس کرده بود. قیاس زندگی با رؤیا، البته، مضمونی است که در تاریخ، به ویژه در چین و هند، سابقه دیرین دارد. فرزانه باستان چین جوانگ تسه، مثلاً، گفت: «من یکبار خواب دیدم پروانه‌ام، و حالا دیگر نمی‌دانم آیا جوانگ تسه‌ام، که خواب دید پروانه است، یا پروانه‌ام که خواب می‌بیند جوانگ تسه است.»

«بله، هیچ‌کدام را نمی‌شد ثابت کرد.»

«ما هم در تروژ شاعری واقعاً باروکی داشتیم به نام پتردس<sup>۵</sup>، که از ۱۶۴۷ تا ۱۷۰۷ می‌زیست. وی از طرفی سخت در اندیشه توصیف حیات دنیوی بود، و از طرف دیگر تأکید می‌کرد که فقط خدا جاودانی و فناپذیر است.»

«خدا خداست اگر همه زمین ویرانه بود، خدا خداست اگر همه بشر مرده

بود.»

1. Calderón de la Barca  
3. Jeppe on the Mount  
5. Petter Dass

2. *Life Is a Dream*.  
4. Ludvig Holberg

«ولی در همین سرود مذهبی، وی درباره زندگی روستایی در شمال نروژ - و انواع و اقسام ماهیها - نیز سخن می‌گوید. این یک نمونه خوب سبک باروک است، در متن واحدی، هم چیزهای زمینی و دنیوی توصیف می‌شود هم چیزهای آسمانی و اخروی. آدم به یاد افلاطون می‌افتد و جهان ملموس محسوسات او و جهان تغییرناپذیر مثالهای او.»

«اینها درباره فلسفه چه می‌گفتند؟»

«فلسفه آنها هم دستخوش کشمکشی شدید میان طرز فکرهای کاملاً متضاد بود. همان‌گونه که پیشتر گفتم، برخی فیلسوفان بر آن بودند که آنچه وجود دارد در گنه ماهیت معنوی دارد. این دید را آرمانگرایی [ایده‌آلیسم] می‌نامند و دیدگاه مغایر را ماده‌گرایی [ماتریالیسم]. منظور از ماده‌گرایی فلسفه‌ای است که می‌گوید تمام چیزهای حقیقی از مواد مادی ملموس به دست می‌آید. فلسفه ماده‌گرایی در قرن هفدهم هواداران فراوانی یافت. با نفوذترین آنها شاید فیلسوف انگلیسی تاماس هابز<sup>۱</sup> بود. هابز عقیده داشت همه پدیده‌ها، از جمله انسان و حیوان، فقط و فقط از ذرات ماده تشکیل شده است. حتی ضمیر - یا روح - انسان ناشی از حرکت ذره‌های ریز در مغز است.»

«پس با آنچه دموکریتوس دو هزار سال پیش گفت موافق بود؟»

«آرمانگرایی و ماده‌گرایی دو مضمونی است که در سراسر تاریخ فلسفه به چشم می‌خورد. ولی کمتر موقمی این دو نظر مانند عصر باروک چنان آشکار کنار هم دیده شده است. علوم جدید پیوسته از ماده‌گرایی تغذیه می‌کرد. نیوتن نشان داد که قوانین حرکت همسانی در تمامی جهان حکمفرماست، و همه تغییرات دنیای طبیعی را - چه در زمین، چه در فضا - می‌توان با اصول گرانش عمومی و حرکت اجسام تبیین کرد.»

«بنابراین همه چیز تابع قوانین ناشکستی - یا مکانیسمهای - واحدی است. پس اصولاً می‌توان هر تغییر طبیعی را با دقت ریاضی محاسبه کرد. نیوتن، بدین قرار، آنچه را دید مکانیستی جهان خوانده می‌شود، تکمیل کرد.»

«جهان را ماشینی بزرگ می‌پنداشت؟»

«بله، کاملاً. کلمه < مکانیک > از واژه یونانی < میخانیا <sup>۱</sup> > به معنی ماشین گرفته شده است. شگفت آور است که هابز و نیوتن هیچکدام تضادی میان دید مکانیستی جهان و ایمان به خداوند ندیدند. ولی وضع ماده‌گرایان قرن هیجدهم و نوزدهم با اینان فرق داشت. پزشک و فیلسوف فرانسوی لامتری <sup>۲</sup> کتابی در قرن هیجدهم نوشت به نام انسان-ماشین <sup>۳</sup>. همان‌گونه که پا برای راه رفتن عضله دارد، مغز هم برای فکر کردن < عضلاتی > دارد. در سالیان بعد، ریاضیدان فرانسوی لاپلاس <sup>۴</sup> دیدی بی‌نهایت مکانیستی را با اندیشه زیر بیان کرد: اگر در برهه‌ای از زمان موجوداتی هوشمند موضع تمامی ذرات ماده را دانسته بودند، < هیچ چیز مجهول نمی‌ماند، و آینده و گذشته آشکار در برابر دیدگان آنها بود. > مفهوم این سخن آن است که هر چه روی می‌دهد از پیش مقدر بوده است. < در ستارگان مکتوب است > که چنین و چنان خواهد شد. این نظر جبرگرایی [دیترمینیزم <sup>۵</sup>] خوانده می‌شود.»

«و اختیار و اراده آزاد هم وجود ندارد.»

«نه، می‌گویند، همه چیز - حتی افکار و رؤیاهای ما - محصول فرایندهای مکانیکی است. ماده‌گرایان آلمانی در قرن نوزدهم ادعا کردند که رابطه فکر با مغز همانند رابطه ادرار با کلیه، یا زرداب با کبد است.»

«ولی ادرار و زرداب ماده‌اند. فکر ماده نیست.»

«انگشت نهادی روی اصل مطلب. داستانی در همین زمینه برایت بگویم. یک فضانورد روسی و یک جراح مغز روسی روزی درباره مذهب بحث می‌کردند. جراح مسیحی بود و فضانورد بی‌اعتقاد. فضانورد گفت: < من بارها به فضا رفته‌ام ولی هیچوقت خدا یا فرشته‌ای ندیده‌ام. > جراح جوابش داد: < من مغزهای

1. mechane

۲. Julian La Mettrie (۱۷۵۱-۱۷۰۹).

3. *L'homme machine*

۴. Pierre-Simon Laplace (۱۸۲۷-۱۷۴۹).

5. determinism